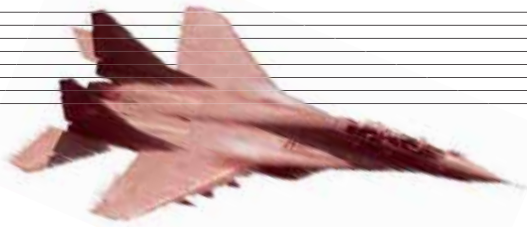


# دختران سرزمین من

کبری محمودی

شنیده بودم در شهری دور از پایتخت  
شهرستانی که شاید خیلی‌ها حتی نامش را  
هم نشنیده‌اند. بزرگ‌زنانی شیرصفتانی  
و معلمانی زندگی می‌کنند که شاگردان  
مدرسه‌شان به عشق آنان آن مدرسه  
را برای ادامه تحصیل انتخاب کرده‌اند.  
بنابراین، می‌خواهم از معلمانی بنویسم  
که بعضی‌هاشان رفته‌اند و تعدادی از آنها  
مانده‌اند. من از ماندگان یا به تعبیر بهتر  
از بازماندگان شروع می‌کنم. اینان خود به  
رفتگان رهنمونان می‌شوند.



شنیده بودم شهرستانی وجود دارد در استان آذربایجان شرقی، در میانه راه زنجان - تبریز و اتفاقاً نامش هم «میانه».

اینکه برایتان بگویم شهرستان میانه یکی از شهرستان‌های استان آذربایجان شرقی است که در جنوب شرقی آن قرار دارد و شهر میانه مرکز این شهرستان است، جمعیت شهر در سال نود ۱۸۵۰۰۰ نفر بوده است که از این تعداد ۱۰۶۰۰۰ نفر شهری و ۷۹۰۰۰ نفر روستایی‌اند و شهرستان دو نماینده مجلس دارد و... فکر نمی‌کنم به دردتان بخورد یا چندان به کارتان بیاید، اما اگر به شما بگویم این شهرستان که من و شما شاید حتی نامش را و نشانش را به درستی نمی‌دانیم، در حدود سال ۱۳۶۵ چنان حماسه‌ای آفریده که تاریخ‌ساز شده است، شاید مشتاق شوید بدانید این حماسه چیست؟ راستش اول معنای حماسه را یادآوری می‌کنم تا شما هم قضاوت کنید حماسه‌ای که بنده ادعا می‌کنم، واقعا حماسه بوده یا نه؟

حماسه، در ادب و نوشتار، گونه‌ای متن توصیفی است که اعمال پهلوانی و افتخارات و بزرگی‌های قومی یا فردی را توصیف می‌کند. حال من داستان حماسی‌ام را تعریف می‌کنم و از شما قضاوت می‌خواهم:

۱۳۶۵ شمسی بود. بهمن‌ماه. دوازدهمین روز بهمن. از روز قبل شایعه‌ای در شهر پیچیده بود با این مضمون که ساعت ۱۰/۳۰ زینبیه را می‌زنند.

**مه‌ری مسافر** دانش‌آموز سال دوم دبیرستان در سال ۱۳۶۵ در مدرسه زینبیه، می‌گوید: «بگذارید از روز قبل تعریف کنم. عصر یازدهم بهمن، وقتی از مدرسه برمی‌گشتم، صدای چند هواپیما را در ارتفاع خیلی پایین شنیدیم. پایین بودن هواپیماها توجه‌مان را جلب کرد. شب در خانواده درباره بمباران صحبت‌هایی شده بود و صبح روز بعد وقتی به مدرسه رفتیم، همه بچه‌ها از بمباران مدرسه در حدود ساعت ۱۰ خبر می‌دادند؛ گویی همه از خبرگزاری‌های خارجی خبر را شنیده بودند و آن را بخشی از جنگ روانی دشمن تلقی می‌کردند. مدیرمان خانم **خوستانی** هرچه سعی کرد همچنان بچه‌ها را آرام و آن‌ها را آماده رفتن به کلاس درس کند، نمی‌شد؛ عده‌ای گوش کردند و به کلاس رفتند و عده‌ای دیگر

نه، تا اینکه حدود ساعت ۱۰ که آژیر کشیده شد، همه بچه‌ها در حیاط بودند. احساس خطر کردیم، به دوستم **رضوان صباغی** گفتم دایی‌ام شب قبل گفته است اگر بمباران شد، زیرپله پناه بگیرد و سرتان را بین پاهایتان بگیرید. رفتیم کنار پله و همین کار را کردیم که یکباره صدای مهیبی آمد. احساس کردم مرده‌ام. حتی چشمانم را که باز کردم دود غلیظی دیدم. اشهدم را خواندم. با خودم گفتم آدم وقتی می‌میره، همین‌طوری می‌میره. **رضوان** گفت مه‌ری پاشو برویم. بمباران تمام شد. آن لحظه نمی‌دانستم چه بلایی سرم آمده است، فقط از درد می‌جستم که تا خوردن آن را می‌دیدم، می‌ترسیدم و گریه می‌کردم. بعدها فهمیدم ترکش به سرم، دستم و ساق پایم خورده است.

با **رضوان** دویدیم داخل حیاط، اما از آن همه دختر هیچ‌کس را ندیدیم. زمین پر از جنازه بود. رقیه را دیدم که... به رقیه که می‌رسد، بغض راه گلو می‌شیرد را می‌گیرد! چه کند؟ گریه که عیب نیست، پس می‌گیرد، اما نه از سر مظلومیت، نه از سر درمماندگی، او خودش این راه را برگزیده است، می‌توانست آن روز به مدرسه نرود. می‌توانست مثل بعضی‌ها از شهر برود. مگر حفظ جان اشکالی دارد؟ مگر به آن توصیه نشده است؟ اما این پهلوان، مسافر قطار زینبیه است و باید همراه همسفرانش می‌بود تا امروز برای ما خاطرات سفرش را با همین احساس بغض‌آلود بازگوید. اگر او نبود، یک پهلوان از شمار حماسه‌سازان کم می‌شد. بهر حال، مسافر تاحدودی که فقط بتواند چند کلامی دیگر صحنه حماسه را تعریف کند، بغضش را می‌خورد و ادامه می‌دهد: «از حیاط مدرسه که بیرون آمدیم، مردم به سرعت مرا سوار ماشین کردند و به بیمارستان بردند. تازه فهمیدم که سرم هم ترکش خورده و شکاف برداشته است.»

در زمان بمباران مدرسه زینبیه خانم **شهناز**

**خدابنده** دانش‌آموز دوم دبیرستان بوده است. او با **سارا عزیزی**، دانش‌آموزی که در حماسه زینبیه قطع نخاع شد، هم‌نیمکت بوده است. این قهرمان امروز معلم مشاور مدرسه زینبیه است. سخنش را با نگرانی از این احساس که نکند با پیر شدن و مرگ مادران و پدران دانش‌آموزان زینبیه، دخترانشان به فراموشی سپرده شوند آغاز می‌کند. نگرانی او مرا دچار دلپره می‌کند. مگر ما این همه قدر نشناسیم؟! ایرانیان که به حماسه‌سازی در جهان معروف‌اند، پس قضیه چیست؟ نکند پرده تردید در برابر چشمانمان آویخته‌ایم و باور نمی‌کنیم حماسه را؟ این زینبیه چه اندازه زینب‌وار رفتار می‌کنند! چه شجاعانه فریاد برداشته‌اند و صحنه‌های حماسه‌شان را

به گوش می‌رسانند و چه متواضعانه قلم و بیانشان را قاصر می‌دانند! **خدابنده** دوباره ما را به صحنه ماجرا می‌برد و می‌گوید: «شنیده که مرکز شهر و حمام بمباران شد، در شهر شایع شد قرار است فردا زینبیه بمباران شود. صبح روز یک‌شنبه، اولین روزی بود که بدون صبحانه به مدرسه رفتیم؛ بس که هیجان داشتیم. زنگ اول، کلاس اقتصاد داشتیم با آقای **پور صفر**.

او هم چون بحث بمباران داغ بود، آموزش‌هایی درباره پناهگیری به ما داد. می‌خواستیم برای تشییع شهدای دیروز برویم، اما نرفتیم و ماندیم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای هواپیماها را شنیدیم و خودشان را هم در ارتفاع بسیار پایین دیدیم. دراز کشیدیم روی زمین و من دیگر هیچ نشنیدم. فقط فریاد یا صاحب‌الزمان کشیدم؛ طوری که احساس کردم

صدایم در همه مدرسه پیچید. یکباره باران گرفت. نمی‌دانستم چه بارانی. فقط فکر کردم مرده‌ام و شروع کردم به گفتن اشهدم و منتظر مردن شدم. اما گذشت لحظات را حس کردم و دانستم هنوز نمرده‌ام. دستم را جلوی دهانم گذاشتم که زودتر و راحت‌تر بمیرم، اما نشد. احساس کردم

## حتی در تعطیلات تابستان‌ها هم دانش‌آموزان زینبیه در مدرسه حضور می‌یافتند تا هدایا و کمک‌های مردم شهرشان را به جبهه‌ها بفرستند



چیز سنگینی از رویم رد می‌شود. نگاهی انداختم، دود سیاهی همه‌جا را گرفته بود. فکر کردم قیامت شده، سریع دویدم به سمت در مدرسه و فهمیدم نمرده‌ام. از مدرسه که خارج شدم، احساس کردم شدیداً خوابم می‌آید. خواستم گوشه‌ی پیاده‌رو بنشینم و بخوابم که آقای مرا به آمبولانس هدایت کرد و رفتیم بیمارستان.»

خانم خداینده از ناحیه‌ی پا، کمر و سینه مجروح شده بود. او هم جانباز است؛ جانباز حماسه‌ی زینبیه.

### شنیده بودیم اما باورمان نمی‌شد

شنیده بودند، اما این همه قساوت را باور نمی‌کردند! مگر می‌شود دشمن هر چقدر هم نامرد، به مدرسه، مدرسه‌ای دخترانه در شهرستانی کوچک و بی‌نشان حمله کند و دختران دانش‌آموز را بمباران کند؟ میانه منطقه‌ی جنگی که نبود! هم‌مرز دشمن که نبود! پس چه؟ که چه؟ که از اینان انتقام بگیرد؟ که از اینان زمین بگیرد؟ سرزمینشان را بستاند؟ پدران و مادرانشان را به وحشت اندازد؟ مسئولان مملکت را داغدار دختران جوانشان کند؟ یا آبروی خویش بریزد؟ عقده‌ی دل بر سر اینان خالی کند؟ یا سبب‌ساز حماسه‌ای و افتخاری دیگر برای ایران شود؟ این عدو با نادانی سبب خیر شد. سبب جاودانه شدن زینبیه شد. سبب کربلایی دیگر شد، آن هم با وجود زینبیه‌هایی از نسل زینب کربلا! باور نمی‌کنم این همه حماقت را؟! این همه نادانی را؟! نه، دختران زینبیه مظلوم نبودند، زینبیه ناشناخته نبود و زینبیه بی‌حکمت زینبیه نام نگرفته بود.

خانم **فاطمه قریشی** در زمان بمباران دانش‌آموز سال سوم مدرسه‌ی زینبیه بوده است. او نیز بعدها معلم شده و حدود ۱۰ سال در زینبیه تدریس کرده است. جالب اینجاست که ایشان هم دوست دارد از روز قبل از حادثه شروع کند: «شب را با ترس و لرز به صبح رساندیم. صبح با عجله رفتم مدرسه. مادرم هرچه گفت نرو، گفتیم امروز در مدرسه برنامه جشن دهه‌ی فجر داریم و باید بروم.

در راه، پسر بچه‌های ابتدایی، ما را که می‌دیدند، از هم می‌پرسیدند چرا دخترها امروز مدرسه می‌روند، مگر قرار نیست زینبیه را بزنند؟! زنگ اول با آقای **بهلولی** ادبیات داشتیم. اما درس ادبیات فقط درباره‌ی

بمباران بود نه چیزی دیگر.

قرار بود جشنی برای دهه‌ی فجر داشته باشیم. روی سن نشسته بودم که فریاد «هوایماها هوایماها» را شنیدم. به سرعت دراز کشیدم روی زمین. بعد فقط صدای انفجار شنیدم و سوزشی در کمرم حس کردم. دیگر تا مدتی هیچ نفهمیدم. بعد از چند لحظه که ظاهراً دوباره به هوش آمدم، از شدت درد فکر کردم پایم قطع شده. همه‌جا تاریک و دودی بود. سرم را دوباره روی زمین گذاشتم تا اینکه چند لحظه بعد مردم آمدند، ما را سوار ماشین کردند و به بیمارستان بردند. من از ناحیه‌ی کمر و دست مجروح شده بودم.»

خانم قریشی از جریانات مجروح شدن و انتقالش از بیمارستان میانه به تبریز می‌گوید. چنان با صلابت و محکم، حتی با لبخند، از درد، از پهلوی شکافته و از شکستگی لگن می‌گوید که گویی درد را نیز مثل بمباران باور نمی‌کند، درک نمی‌کند یا شاید او قوی‌تر از این حرف‌هاست!

### رادیو عراق گفته بود

**شهناز یوسفی** دوم دبیرستان بوده است. چه زیبا شروع می‌کند؟ گویا دغدغه‌های ذهنی مرا دانسته است! گویا فقط می‌خواهد به ابهام ذهن من جواب دهد که چرا زینبیه؟ چرا مدرسه، چرا دختران دبیرستانی در شهرستانی دور و بی‌دفاع باید زیر راکت هوایماهای دشمن به خون بنشینند؟ یوسفی کلامت به دلم نشست. الحق که معلمانه و محققانه گفتی.

آنچه یوسفی گفت این بود: «ما دوم دبیرستان بودیم. زینبیه پشت جبهه به رزمندگان کمک‌های زیادی می‌کرد. می‌بافتیم، می‌دوختیم. برای رزمندگان مربا درست می‌کردیم، آش می‌پختیم و پولش را برای رزمندگان می‌فرستادیم جبهه. پیشانی‌بند می‌دوختیم و...»

خودم از رادیو عراق شنیدم که: «دختران زینبیه شما به سپاهیان محمد کمک می‌کردید. مربا درست می‌کردید، آش می‌پختید و ظرفی ۵ تومان می‌فروختید.» دبیر جغرافی‌مان می‌گفت از اولین جاهایی که صدام می‌خواهد بمباران کند، دبیرستان شماست. ما هم می‌خواستیم مثل رزمندگان باشیم و سنگر پشت جبهه را خالی نکنیم. روز حادثه، بلوزی

را که خودم بافته بودم پوشیدم و پیاده راه افتادم. در مدرسه همه هول و ولا داشتند. زنگ درس بینش، معلممان وقتی دید ما تمرکز نداریم، مناجات‌نامه‌ی شهید چمران را برایمان خواند. بعد از آن هم دعای فرج خواندیم.

زنگ تفریح گفتند رئیس وقت آموزش و پرورش شهرستان، آقای **زارع**، قرار است برای سخنرانی به مناسبت اولین روز دهه‌ی فجر به مدرسه بیاید. اما وضعیت قرمز اعلام کردند. نمی‌دانستیم چه کنیم؟ کمی این شرایط طول کشید. صدای هوایماها را که شنیدیم، باور کردم دیگر تمام شده است. چند لحظه‌ای هوا سیاه شد و چشم که باز کردم فکر کردم این محشری که به‌پا شده قیامت است. بس که بدنم گرم شده بود، متوجه ترکش‌هایی که به دست و پا و کمرم خورده بودند، نشده بودم. چشمانم را که باز کردم، جلوی پایم مغزی را دیدم که روی زمین افتاده بود. آن وقت فهمیدم که معنی بمباران و ترکش چیست. همه روی زمین خوابیده بودند و خون رویشان را گرفته بود. وحشت همه‌جا را گرفته بود. سرودست و پاهای قطع شده را دیدم. مدیرمان آمده بود با آقای **حافظزاده** و خانم **گلستانی** بچه‌ها را داخل ماشین می‌گذاشتند برای بردن به بیمارستان. مرا هم می‌خواستند ببرند که گفتم من سالم هستم و چیزیم نشده، اما مدیرمان گفت که تو ترکش خورده‌ای و خون از تو می‌رود.

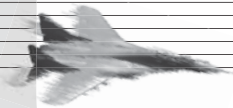
امروز ما دیگر ترکش را می‌شناسیم. مژه آن را چشیده‌ایم.

**ایران قربانی**، سرودخوان مدرسه‌مان شهید شد. **سوسن صالحی** که همیشه به شوخی می‌گفت من از بمباران نمی‌ترسم، از صدای انفجارش می‌ترسم، شهید شد. **زهرا سقطچی** که زیر تانکر نفت پناه گرفته بود، در آتش سوخت و...»

### میانه کجاست؟

او هم از بیمارستان و مجروحیتش گفت، با شجاعت، نه غصه و حسرت. ابتدای نوشته‌ام گفتم، اینکه برایتان بگویم میانه کجاست؟ جغرافی‌ای آن چیست و سکنه‌اش چند نفرند، شاید چندان مهم نباشد، اما اکنون اعتراف می‌کنم که مهم است؟ دانستن موقعیت دقیق جغرافیایی شهرستان میانه





## مدارس هدف بودند

ارتش عراق در زمان جنگ ایران و عراق، حملات بسیاری به مناطق غیرنظامی و مسکونی انجام داد. از جمله این حملات، بمباران حدود ۱۶۲ مدرسه در ایران بوده است که به کشته و زخمی شدن شماری از دانش‌آموزان ایرانی انجامیده است. برخی از این حملات، حمله موشکی و بمباران هوایی چند مدرسه در شهرهای کرمانشاه، بهبهان، بروجرد و میانه است.

در بعدازظهر ۱۱ بهمن ۱۳۶۵ هواپیماهای عراق به چند نقطه از شهر میانه در استان آذربایجان شرقی حمله کردند. از چند روز پیش شایع شده بود که به میانه حمله خواهد شد، ولی مردم آن را جنگ روانی تلقی کرده بودند. تا اینکه در ساعت ۵ عصر آن روز، چند نقطه مسکونی میانه مورد هدف قرار گرفت. در مجموع ۱۳ تن در این حملات کشته شدند.

همان روز، در میان مردم میانه شایع شد که فردا مدرسه دخترانه زینبیه در این شهر بمباران خواهد شد. این خبر به نقل از رادیو رژیم

صهیونیستی بود، ولی هیچ منبع موثق یا مسئولی این خبر را تکذیب یا تأیید نکرد. مسئولان ایرانی نیز هشدار در این باره به مردم ندادند. فردای آن روز دانش‌آموزان به مدرسه مذکور رفتند.

سرانجام دو مدرسه مجاور در میانه، یکی دبیرستان دخترانه زینبیه و دیگری دبستان فاطمه الزهرا (س) در ۱۲ بهمن ۱۳۶۵، مورد بمباران هواپیماهای عراقی قرار گرفتند. در این حمله، ۳۳ دانش‌آموز و یک خدمتگزار کشته شدند.

و شجاعت هم‌کلاسان و هم مدرسه‌ای‌هایش گفت: «وضعیت فرمز بود، در همین حال صدایی شنیدیم. به برادران سپاهی که روی پشت‌بام ساختمان کنار مدرسه (ساختمان سپاه) پشت تیربار آماده دفاع بودند، نگاه کردیم. ناگاه با اشاره دست‌ها آن‌ها که می‌خواستند به ما بفهمانند بخوابیم روی زمین، چند نفرمان خوابیدیم روی زمین. صدای جیغ و داد و یا حسین و یا زینب میان سپاهی دود می‌پیچید. پرت شدم. چشمانم را که باز کردم، اولین صحنه‌ای که دیدم، یکی از بچه‌ها سرش تا گردنش از وسط دو نیم شده بود. نشناختمش. خواستم بلند شوم، احساس درد کردم. چند دقیقه در این حال بودیم که کمک رسید. از ناحیه کتف و صورت و پا مجروح شده بودم.

بلافاصله بعد از جریان زینبیه اعلام کردند شهرستان میانه قرار است گردان بقیه‌اللهی تشکیل دهد برای انتقام...» در اینجا پزشکی می‌لرز و می‌گرید، نه با یادآوری درد آن روز، که دوستانش را به یاد می‌آورد؛ آنان که رفتند. خاطرهای از شهلا می‌گوید:

«آن روز که از هلال احمر آمدند مدرسه برای گرفتن خون، شهلا را که دختر لاغر اندامی بود ناراحت دیدم. فهمیدم به خاطر ضعیف بودن و وزن کم از او خون نگرفته‌اند.

دقایقی بعد دوباره شهلا ثانی را در صف خون دادن دیدم. از او پرسیدم شهلا چرا دوباره در صف ایستاده‌ای؟ و او برایم گفت که جیب‌های مانتویش را پر از سنگ کرده تا وزنش بالا برود. البته مسئولان هلال احمر او را شناخته و متوجه شده بودند. شهلا نه آن روز، بلکه در جریان بمباران، تالاش خواست، خون داد. او در خون غلتید.»

و جزء جزء ساختمان‌هایش مهم است. لازم است. خانم پزشکی به من فهماند: زینبیه فقط پایگاه علم نبوده که دشمن نادان به آن کاری نداشته باشد! زینبیه پایگاهی برای حمایت بی‌دریغ از رزمندگان بوده. هرگاه گردان بقیه‌الله میانه به جبهه‌ها نیرو می‌فرستاده، تمام امکانات آن‌ها از قبیل پوتین، پوشاک و مواد خوراکی را مدرسه زینبیه تأمین می‌کرده است. حتی در تعطیلی تابستان‌ها هم دانش‌آموزان زینبیه در مدرسه حضور می‌یافتند تا هدایا و کمک‌های مردم شهرشان را به جبهه‌ها

بفرستند. داوطلبانه خون می‌دادند و پیشنهادی بندهای رزمندگان را به نام زینبیه می‌آراستند.

یوسفی می‌گفت صبح در راه مدرسه زنگ خانه‌ها را می‌زدیم و هدایای مردم را جمع می‌کردیم و به مدرسه می‌بردیم. چه کند دشمن نادان؟ او موقعیت دقیق شهر میانه و حتی مدرسه دخترانه آن را می‌دانسته است! چاره‌ای هم نداشته. دشمن برای پیروزی به هر وسیله‌ای متوسل می‌شود، چه رسد به ویران کردن دژ زینبیه و کشتن دختران شجاعی که مدرسه را به دژ تبدیل کرده بودند.

این دختران می‌دانستند، بی‌خبر نبودند. نادانسته عمل نکرده بودند، کمک‌هایشان را این‌هایی انجام نمی‌دادند. اینان باشجاعت، باهشیاری و با انتخاب مقصد رزمندگان را

یاری می‌رساندند. اینان راه خط مقدم و صحنه جبهه راه نمی‌دادند، پشت جبهه که کسی مانعشان نبود. و دشمن هم خوب فهمیده بود. او بهتر از ما از موقعیت میانه و دژ زینبیه خبر داشت. او می‌دانست که اگر زینبیه را بمباران کند، می‌تواند بخش عظیمی از کمک‌هایی را که به رزمندگان می‌شود، کم کند تا شاید که در جبهه‌ها پیروز شود؛ اما زهی خیال باطل!

## شهلا در خون غلتید

خانم شهناز یوسفی هم در سال ۶۵ دوم دبیرستان بوده است. او بعد از بیان سابقه مدرسه



## معلمان امروز زینبیه

دانش آموزانی که آن روز در زینبیه شهید شدند، درس خود را پس دادند و رفتند. آنان را خدایشان ارزیابی کرد و نمره قبولی شان را با مهر شهادت در کارنامه شان ثبت کرد. خون‌هایی که کف حیاط زینبیه ریخته شد، رنگ سرخ مهر تأیید رفتگان شهید زینبیه بود. اما تکلیف اینان که مانده‌اند چیست؟ اینان که خود را گناهکار مانند می‌دانند و در آرزوی شهادت زیست می‌کنند؟ این زینب‌های زینبیه، پرستاری دختران امروز را برعهده گرفته‌اند و اکثر آنان معلم هستند. بیشترشان هم معلم مدرسه خود یعنی زینبیه زینبیه امروز به همت اینان برجاست. گرچه خانم خوبستانی دیگر طاقت ماندن در مدرسه را نداشت، اما دخترانی که او مدیرشان بود و مدرسه‌ای که مدیریتش کرد، امروز همچنان برپاست.

خانم **علیزاده** حدود ۲۰ سال است که با استواری راه او را ادامه می‌دهد. او اسناد زینبیه و روحیه آن روز مدرسه را حفظ کرده‌است. رئیس آموزش و پرورش امروز میانه، آقای **بایگان**، و همکارانی مثل آقای **حسینی** که لحظه به لحظه حماسه زینبیه را درک کرده و اکنون نیز حامی مدرسه هستند، پاسداران زینبیه‌اند.

زینبیه امروز هم مدرسه‌ای است پرافتخار؛ همچنان دژی است محکم و دانش آموزان امروزش شاید بیش از همگان درکش می‌کنند. این بهترین گواه استواری و ماندگاری زینبیه است. آنان که رفتند، اینان که مانده‌اند و دانش آموزانی که فقط به خاطر زینبیه بودن مدرسه کوشیده‌اند در این مدرسه ثبت‌نام کنند، زینبیه را زنده نگه می‌دارند و من می‌خواهم فریاد بزنم؛ فریادی که دشمن بشنود؛ دختران دیروز زینبیه دختران امروز مدرسه‌شان را تعلیم می‌دهند. آنان نه تنها از پاننشسته‌اند، بلکه با انگیزه قوی‌تر، مدام درس حماسه می‌دهند. آنان خود حماسه

ساخته‌اند، معنای حماسه را لمس کرده‌اند و شاگردانی که می‌پرورند، حماسه‌سازان آینده ایران‌اند. حماسه‌سازان زینبیه میانه تکثیر شده‌اند. در تاریخ ثبت شده‌اند. آنان خود معنای حماسه‌اند.

## دانش آموزان امروز زینبیه

کلاس‌های مدرسه نام شهدای زینبیه را به خود گرفته‌اند؛ کلاس شهلا ثانی، کلاس رقیه و کلاس... در بخشی از سالن مدرسه، ماکت بمباران زینبیه خودنمایی می‌کند و در نمازخانه نیز عکس‌های تک تک شهدای مدرسه در معرض دید دانش آموزان قرار دارد. تصور کنید درس خواندن، نه، زندگی کردن در چنین فضایی که هر گوشه آن بوی شهادت و رنگ خون دارد، چگونه خواهد بود؟ این بود که به روشنی تمام از دانش آموزان این مدرسه پرسیدم: «از این فضا ناراضی نیستید؟» **لیلا جوادی، ام‌البنین نصیرزاده، معصومه شیرازی، پریسا خدابنده و زهرا محمدی** چنین پاسخ دادند:

● فضای اینجا با مدرسه‌های دیگر قابل مقایسه نیست. شاید شعار به نظر بیاید، اما اینجا فرق دارد. شهدا اینجا حضور دارند.

● من به مادرم خیلی اصرار کردم که مرا در زینبیه ثبت‌نام کند. می‌دانستم فضای اینجا چنین است و آن را می‌پسندیدم. به این ترتیب احساس رضایت بیشتری داشتم.

● عکس شهید یک جورهایی آدم را مقید می‌کند که به عقایدش پایبند باشد. آن‌ها آن روز شهید شدند که من امروز راحت درس بخوانم.

● چهار سال است که اینجا درس می‌خوانم. آنچه مرا نگاه داشته، فضای معنوی مدرسه است.

● ما می‌خواهیم پایمان را جای پای آنان بگذاریم. شاگردان امروز زینبیه، حماسه را باور دارند. ■

با تشکر از خانم‌ها زهرا قربانی و زهره حجتی که زحمت هماهنگی تهیه این گزارش را کشیدند.



عکاس: سلار پویان

